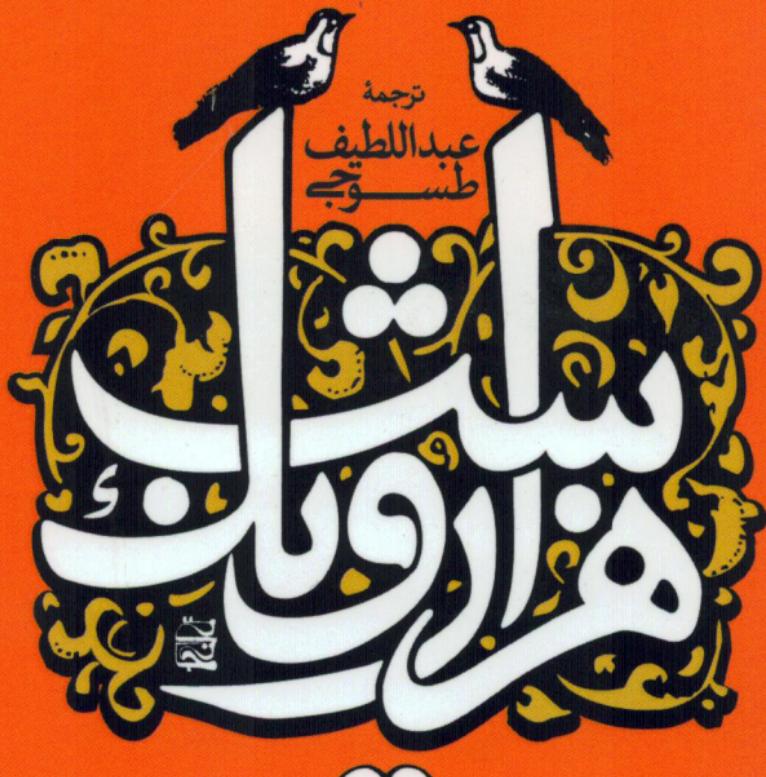


ترجمة
عبداللطيف
طسوتجه



١٠٤
جلد اول

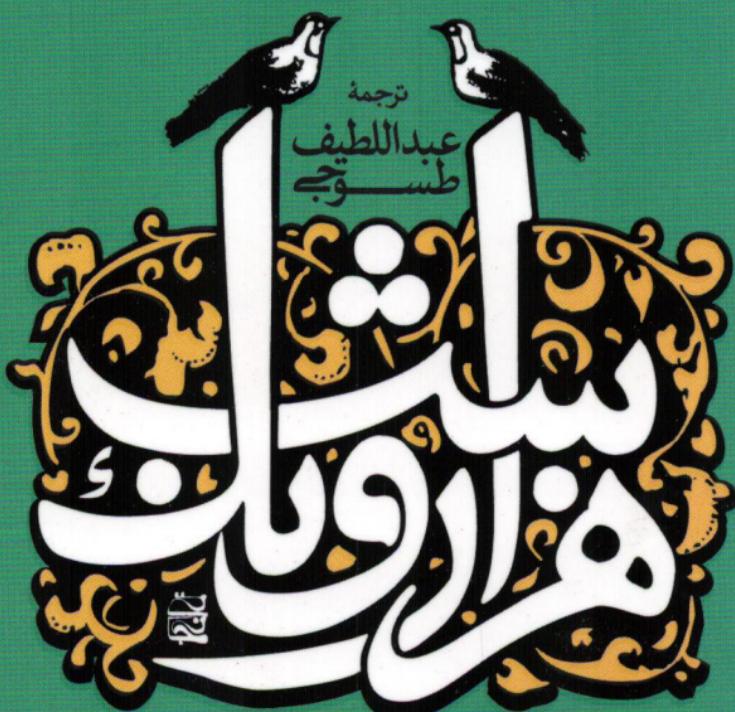


مؤسسة انتشارات نگاه

فهرست

۵	یادداشت ناشر
۷	اهمیت تاریخی و ادبی
۳۸	نمونه‌ای از الف لیله منظوم
۴۳	هزار و یک شب؛ کتاب کتاب‌ها
۵۵	یادداشت عبداللطیف طسوجی
۵۷	حکایت شهر باز و برادرش شاهزمان
۶۲	حکایت دهقانی و خرس
۶۵	حکایت بازرگان و عفریت
۶۷	حکایت پیر و غزال
۷۱	حکایت پیر دوم و دو سگش
۷۳	حکایت پیر و استر
۷۵	حکایت صیاد
۸۰	حکایت ملک یونان و حکیم رویان
۸۲	حکایت ملک سندباد

ترجمة
عبداللطيف
طسوج



جلد دوم



مؤسسة انتشارات نگاه

فرو آمده پیش تخت ملک زهرشاه رفت. چون در آستان ملک جای گرفت و
نش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن می گفت.
چون قصه بدین جاریه بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یک صد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون وزیر به آستانه ملک قرار گرفت و دلش آرام
یعنیت زبان بلاغت بیانش گویا شدو فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به
سک کرده این ایيات بخواند:

ای بر تو آمده تو ز ابني روزگار

ای کرده روزگار به جاه تو افتخار

دور سپهر چون تو زاده بلند قدر

چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار

حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش

عز مت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار

چون نار تیز خشمی و چون بادر روح بخش

چون آب پاک طبعی و چون خاک بردار

جود تو همچو رزق رسیده به خاص و عام

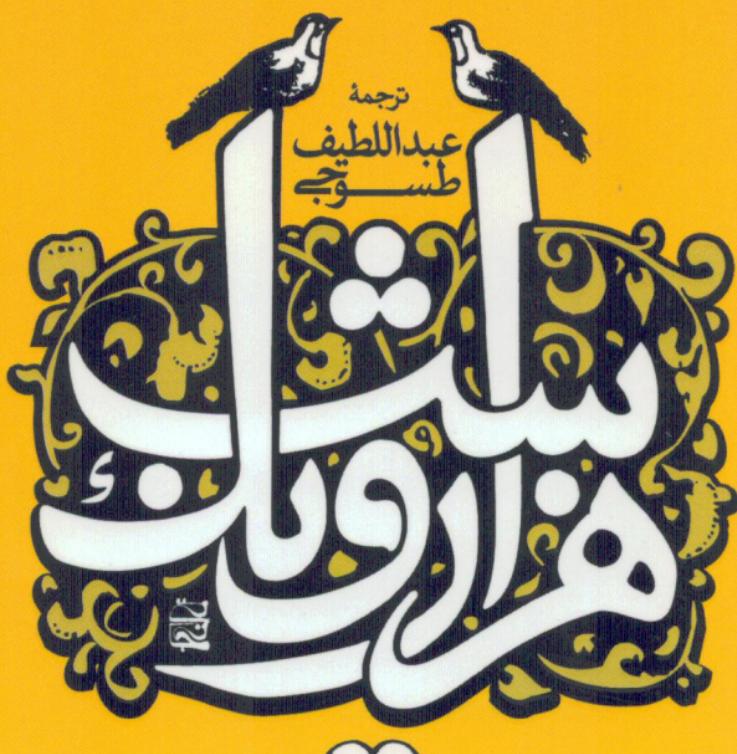
با او نه بار منت و نه رنج انتظار

ای کار سلطنت به مکان تو مستقیم

ای حصن مملکت به وجود تو استوار

چون ایيات به انجام رسانید ملک او را به نزدیک خود خواند و حرمتش
انسقت و در پهلوی خویشتن بنشاند و با جیین گشاده و سخن های خوش
خواه و سخن گفت و وزیر نیز پاسخ هاشایسته و سزاهمی داد؛ تا چاشتگاه
محبت اندر بودند. پس از آن خوان بگستردن و خوردنی بخوردن. چون

ترجمة
عبداللطيف
طسوج



جلد سو



مؤسسة انتشارات نگاه

گفت: اگر ترا از کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیفزای. حیظلم
به دلال گفت: چند قیمت داده اند؟ گفت: هزار دینار داده اند. گفت: من
هزار یک دینار می دهم. دلال نزد علاءالدین بیامد، علاءالدین دو هزار
بیشتر قیمت داد. پس هر چه پسر والی یک دینار می افزود علاءالدین هزار
بیشتر افزون می کرد. آن گاه پسر والی در خشم شدو به دلال گفت: کیست
که بر قیمت من همی افزاید؟ دلال گفت: جعفر وزیر می خواهد که کنیز از
علااءالدین شراکند و علاءالدین اکنون قیمت به ده هزار دینار رسانید.
حوالجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیز را به علاءالدین
بپرورخت و علاءالدین کنیز را در راه خدا آزاد کرد و به خویشتن تزویجش
گرفت به خانه خود برد.



ترجمة
عبداللطيف
طنبوجي

سال هزار و نهاد

ج ٨

جلد چهار



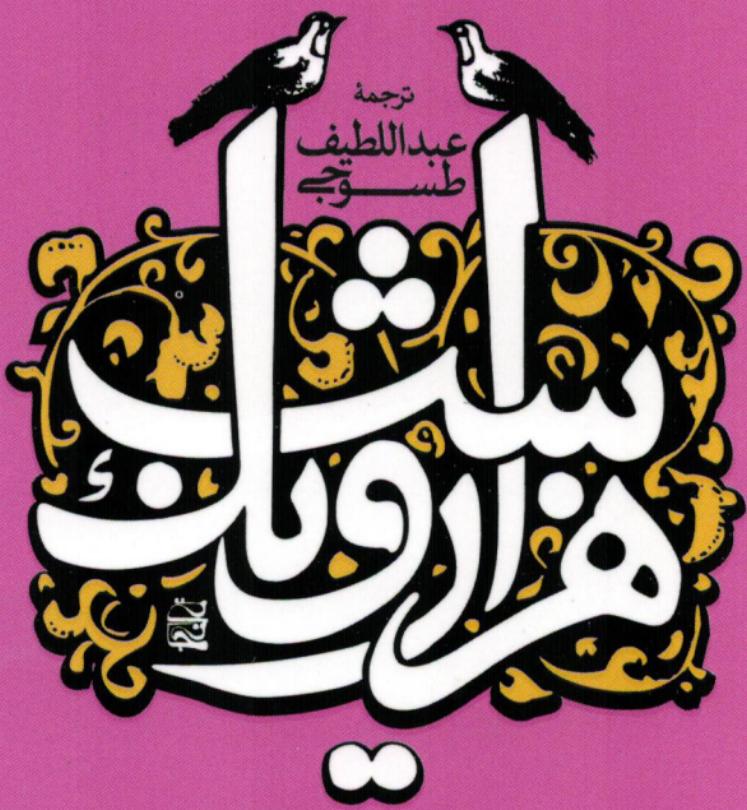
مروءة انتشارات دگاه

چون شب چهارصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، مسلمان اسیر با دختر ک به راه افتادند. آن جوان با دختر ک به اسبی بنشستند و آن شب را تا نزدیک صبح همی رفتد. چون صبح بر سید از راه به کنار رفته از اسب فرود آمدند و وضع گرفته فریضه صبح به جا آوردند و در آن هنگام آواز مردان و صدای سم اسبان بشنیدند. آن جوان با دختر ک گفت: اینک لشکر نصاری به ما رسیدند، اکنون تو را حبیت چیست؟ دختر ک گفت: وای بر تو، مگر هراس می کنی؟ جوان گفت: آری، به هراس اندرم. دختر ک جواب داد: چه شد آن که از قدرت پروردگار و یاری او به من می گفتی؟ بیا تا به سوی پروردگار تصرع کنیم و ورا به یاری بخوانیم شاید که ما را یاری کند و به لطف خود، ما را پس هر دو دست به تصرع آورده اند و این ابیات همی خوانندند:

چون دعامان امر کردی بی حجاب

این دعای خویش را ^{کن} مستجاب



جلد پنجم



مؤسسة انتشارات نگاه

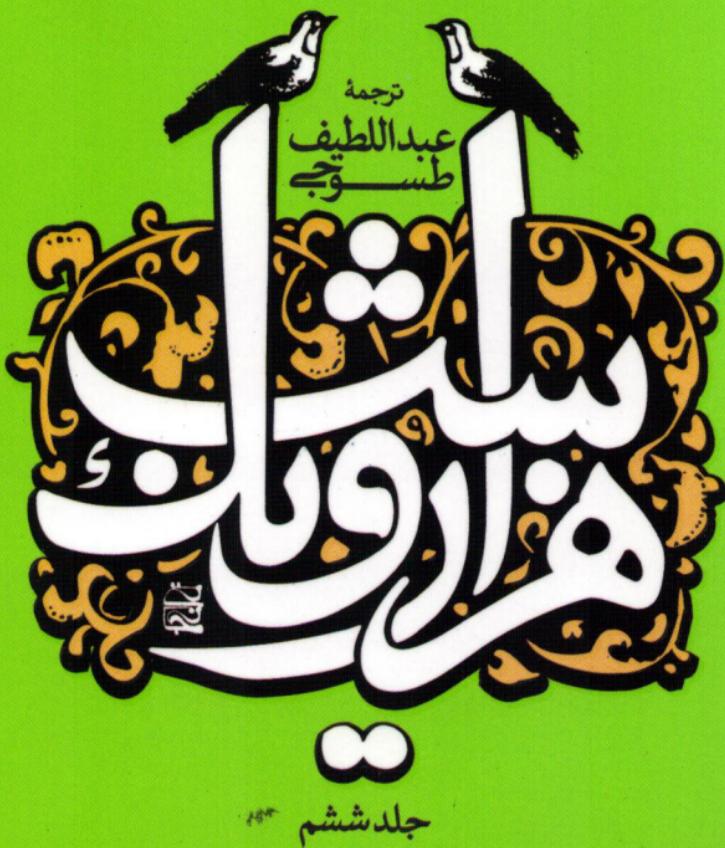
بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام برایشان عرضه داشت . صدوبیست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس که در شهر بود مسلمان گشت . پس از آن ملک غریب سوار گشته با سبانیر مداین درآمد و بر تخت پادشاهی عجم بنشست غنیمت به لشکریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملک به جای آوردند .

پس از آن مادر فخر تاج از دختر یاد کرده عزای او بگرفت . قصر از آواز و فریاد و فغان پر شد . غریب به نزد ایشان درآمد و به ایشان گفت : از بهر چه گریانید ؟ مادر فخر تاج گفت : ای ملک چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده می بود از آمدن تو فرخناک می شد . ملک غریب نیز گریان شد و بر تخت خود بازگشت و شاپور را بخواست . او را با قیدهای گران بیاوردند . غریب گفت : دختر خود چه کار کردی ؟ شاپور گفت : او را به فلان و فلان دادم که در رود جیحون بیفکنند . ملک آن دو مرد را بخواست و به ایشان گفت : آیا آن چه شاپور می گوید راست است یا نه ؟ گفتند : آری ای ملک راست می گوید ولیکن ما اورا در رود جیحون نیفکنديم و بر او رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتم و به او گفتیم : نجات خویشتن بطلب و به سوی شهر باز مگرد .

چون قصه بدین جار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب شش صد و هفتادم برآمد

گفت : ای ملک جوان بخت ، چون آن دو مرد قصه فخر تاج با ملک غریب باز گفتند ملک غریب ستارشنان حاضر آورد و به ایشان گفت : تخت رمل بزنید و حالت فخر تاج ببینید که او زنده است یا هلاک گشته ؟ ایشان تخت رمل بزندند و گفتند : ای ملک ، ملکه زنده است و فرزند نرینه ای زاده و اکنون هر دو در نزد طایفه ای از جنیانند ولکن بیست سال از تو دور خواهد مانند ملک غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشت سال است از ملک



مؤسسة انتشارات نگاه

چون شب هشت صد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، زین الموافق دانست که او مسرور است، در حال
گریان شد و کنیز کان او نیز بگریستند. پس از آن به او گفت: ای مسرور تو
را به خدا سوگند می‌دهم باز گرد که شوهرم تورا و مارا نبیند. مسرور از
این سخن بی خود افتاد. چون به خود آمد این ایات برخواند:

دلی از سنگ بیابد به سر راه وداع

تا تحمل کند آن لحظه که محمول برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم یار عزیز

همچو چشمی که چراغش زمقابل برود

اشک حسرت به سر انگشت فرومی گیرم

که اگر ره بدhem قافله در گل برود

پیوسته مسرور در دنبال قافله می‌نالید و می‌گریست و

قعن الموافق از او تمنا می‌کرد که پیش از دمیدن صبح باز گردد تا به

رسوائی نکشد. آن گاه مسرور به هودج نزدیک رفته او را وداع کرد و

بی خود بیفتاد و چون به خود آمد دید که قافله همی رود. چشم بر اثر

اشان دوخته به این دو بیت مترنم گشت:

شتر پیشی گرفت از من به رفتار

که بر من بیش از او بار گرانست

بدار ای ساربان آخر زمانی

که عهد وصل را آخر زمانست

پس از آن به خانه باز گشته با دلی محزون و خاطری شوقدمد به خانه

کشید. خانه را از حباب خالی یافت. سخت بگریست و بی خود شد و

و هلاکش چیزی نماند. چون به خود آمد این دو بیت برخواند:

رفتی مرا به خاطر محزون گذاشتی

بسی حسرتم که در دل پر خون گذاشتی